رسالة فی حقیقة العشق

از

شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی

مقدمه و تصحیح از سیدحسین نصر

استاد فلسفه و تاریخ علوم و سرپرست دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران

استاد پیشین دانشگاه هاروارد و دانشگاه آمریکائی بیروت

از شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی مؤسس مکتب اشراق قریب پنجاه اثر باقی است که چهارده عدد به زبان فارسی و بقیه به زبان عربی است ۱. در بین آثار فارسی شیخ می‌توان برخی از ارزنده‌ترین نمونه‌های نثر فارسی را مشاهده کرد و شاید بتوان گفت مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق پرارج‌ترین آثار فلسفی فارسی است که از قرن ششم بجای مانده است ۲. رسالهٔ فی‌حقیقة‌العشق یا مونس‌العشاق نمونه‌ای زبده از این مجموعه است. این رساله را درسال ۱۹۳۴ دانشمند آلمانی اتواشپیس (Otto Spies) با استفاده از سه نسخهٔ خطی در اسلامبول تصحیح کرده و انتشار داد ۳. لکن متأسفانه متن او دارای غلط‌های فراوان است. در متن حاضر از چاپ اشپیس و نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ سلطنتی ایران که متعلق به قرن هتم می‌باشد و اصیل‌ترین نسخهٔ موجود این رساله است استفاده شده است. و امید می‌رود به این نحو نسخه‌ای منقح ازیکی از زیباترین آثارفلسفی و عرفانی زبان فارسی در دسترس علاقه‌مندان قرار داده شده باشد ۴.

بین متون فلسفی و عرفانی اسلامی دونوع بحث مربوط به عشق دیده می‌شود، یکی آنچه جنبهٔ صرفاً عرفانی دارد و سوانح احمد غزالی و لمعات فخرالدین عراقی و اشعة‌اللمعات جامی نمونه‌هائیست بارز ازآن، و دیگر آنچه جنبهٔ فلسفی و حتی استدلالی دارد و به دنبال بحث حکمای یونان مخصوصاً افلاطون و نو افلاطونیان موضوع عشق را به دومعنی eros و agape ، یعنی عشق موجودات برای یکدیگر و برای مبدأ مطرح ساخته است. این نوع بحث در رسالة‌فی‌العشق ابن سینا دیده می‌شود و آنجا شیخ‌الرئیس از عشق هیولی از برای صورت بنحوی اشراقی سخن می‌گوید بدون اینکه برهانی برای آن بیاورد. فقط پنج قرن بعد از شیخ است که صدرالدین شیرازی با برهان نظریات شیخ را مستدل میسازد.

رسالهٔ فی‌حقیقة‌العشق سهروردی در واقع بین این‌دوبحث دربارهٔ عشق قرار دارد و شاید بیشترمتمایل به‌بحث عرفانی دربارهٔ فردیت عشق است. وانگهی آنچه شاخص این رساله است هویت و فردیت‌بخشیدن به مفاهیم انتزاعی فلسفی است که از خصائص شیخ اشراق است. برای شیخ اشراق آنچه از دید بشری مفاهیم انتزاعی است درواقع خود حقیقتی است انضمامی متعلق به عالم ملکوت که بصورت فرشته و ملك در آثار او جلوه‌گر می‌شود. در این رساله نیز تمایلات روح و حالات نفس و تفکرات انسانی دربارهٔ عشق که هیچگاه ازحسن و نیز شاید بتوان گفت از حزن جدا نیست بصورت شخصیت‌های ملکوتی جلوه میکند و با تفسیری از داستان حضرت یوسف (ع) در قرآن کریم که همانا داستان عشق و حسن است سر عشق که انسان‌را به مبدأ می‌پیوندد و خود سازندهٔ تاروپود روح انسان است با زبانی بس زیبا بیان می‌شود. زیبائی بیان سهروردی حاکی از اینست که بحث‌او از عشق نتیجهٔ قیل وقال نیست بلکه نتیجهٔ اشراق و حال است و جنبهٔ تحقق یافته و چشیده‌شدهٔ عقل است، چنانکه شاعر عالم غیب می‌فرماید:

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

۱ـ مبتنی بر ذکر آثار او در نزهةالارواح شهرزوری. استادهنری کربن در دو مقدمهٔ خود برآثار حکمی سهروردی (جلد اول اسلامبول ۱۹۴۵، جلد دوم تهران ۱۹۵۲) وراقم این سطور در کتاب‌سه حکیم مسلمان (تهران ۱۳۴۶)، فصل دوم، فهرستی از نوشته‌های سهروردی تهیه کرده‌اند. اخیراً توسط آقای دکتر حسین علی محفوظ‌استاد دانشگاه بغداد خبر کشف مکاتیب سهروردی در موصل دریافت شده است و باید این اثر مهم را به‌آنچه در آثار مذکور در فوق آمده‌است افزود. در بارهٔ آثار فارسی سهروردی رجوع شود به مقالهٔ اینجانب در نشریهٔ ایرانشناسی، شماره ۱، بهمن ۱۳۴۶، ص 16-11.

۲ـ اینجانب سالیان دراز است که به تصحیح مجموعهٔ آثارفارسی شیخ مبادرت ورزیده و امیدوار است در طی سال جاری بتواند آنرا به علاقمندان حکمت اسلامی و ادب فارسی عرضه دارد.

۳ـ کتاب اشپیس تحت این عنوان چاپ شده است:
The Lover's Friend, ed. by Otto Spies, Stuttg. 1934 (Bonner Orient. Stu. 7).

۴ـ تقسیم‌بندی فصول نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی فرق فاحشی‌با متن اشپیس دارد و در داخل برخی از فصول نیز اختلافات فراوان یافت می‌شود که در چاپ انتقادی این متن در مجموعهٔ آثار فارسی‌سهروردی به آن مفصلا اشاره خواهد رفت.



قلعهٔ حلب‌که سهروردی درآن زندانی شد و از فرط گرسنگی یاطبق برخی روایات براثر افکنده شدن از دیوار قلعه جان سپرد.



«حبس‌الدم» زندان قلعهٔ حلب‌که سهروردی پس از محکوم شدن به مرگ درآن زندانی بود.



بنائی درحلب که مزار سهروردی درآن قرار دارد و اکنون
یک کلانتری است



مزار سهروردی

رسالة فی حقیقة العشق

یا

مونس العشاق

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

(۱) «نحن نقص علیك أحسن القصص بما اوحینا الیك هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین.»
ولولاکم ما عرفنا الهوی

ولولا الهوی ما عرفناکم

گر عشق نبودی وغم عشق نبودی

چندین سخن نغز که گفتی که شنودی؟

ور باد نبودی که سر زلف ربودی

رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی؟

فصل ۱

(۲) بدان که اول چیزی که حق سبحانه وتعالی بیافرید گوهری بود تابناك، اورا عقل نام کرد که «اول ما خلق الله تعالی العقل» واین گوهر را سه صفت بخشید: یکی شناخت حق ویکی شناخت خود ویکی شناخت آن که نبود. پس ببود. ازآن صفت که بشناخت حق تعالی تعلق داشت حسن پدید آمد که آنرا «نیکوئی» خوانند، واز آن صفت که بشناخت خود تعلق داشت عشق پدید آمد که آنرا «مهر» خوانند، واز آن صفت که نبود پس ببود تعلق داشت حزن پدیدآمد که آنرا «اندوه» خوانند. واین هرسه که از یك چشمسار پدید آمده‌اند برادران یکدیگرند، حسن که برادر مهین است درخود نگریست خودرا عظیم خوب دید، بشاشتی دروی پیداشد، تبسمی بکرد، چندین هزار ملك مقرب ازآن تبسم پدید آمدند. عشق که برادرمیانست باحسن انسی داشت، نظر ازو برنمی‌توانست گرفت، ملازم خدمتش می‌بود، چون تبسم حسن پدید آمد شوری در وی افتاد، مضطرب شد خواست که حرکتی کند، حزن که برادرکهین است دروی آویخت، ازین آویزش آسمان و زمین پیدا شد.

فصل ۲

(۳) چون آدم خاکی را علیه الصلوة و السلام بیافریدند آوازه در ملأ اعلی افتاد که از چهار مخالف خلیفه‌ای را ترتیب دادند. ناگاه نگارگر تقدیر پرگار تدبیر برتختهٔ خاك نهاد، صورتی زیبا پیدا شد، این چهار طبع راکه دشمن یکدیگرند بدست این هفت رونده که سرهنگان خاصند باز دادند تادر زندان شش جهتشان محبوس کردند. چندانکه جمشید خورشید چهل بار پیرامن مرکز برآمد، چون «اربعین صباحا» تمام شد، کسوت انسانیت درگردنشان افکندند تاچهارگانه یگانه شد. چون خبر آدم صلوات الله وسلامه علیه در ملکوت شایع گشت اهل ملکوت را آرزوی دیدارخاست، این حال برحسن عرض کردند. حسن که پادشاه بود

گفت‌که اول من یکسواره پیش بروم، اگر مرا خوش‌آید روزی چند آنجا مقام‌کنم، شما نیز بربی من بیائید. پس سلطان‌حسن برمرکب‌کبریا سوارشد وروی بشهرستان وجود آدم نهاد، جائی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت، فرود آمد، همگی آدم رابگرفت چنانك هیچ حیز آدم نگذاشت. عشق چون ازرفتن حسن خبر یافت، دست درگردن حزن آورد وقصد حسن‌کرد. اهل ملکوت چون واقف شدند یکبارگی بربی ایشان براندند. عشق چون بمملکت آدم رسید حسن را دید تاج تعزز برسر نهاده و برتخت وجود آدم قرارگرفته، خواست تا خودرا در آنجاگنجانید، پیشانیش بدیواردهشت افتاد، از پای درآمد. حزن حالی دستش بگرفت، عشق چون دیده باز کرد اهل ملکوت رادیدکه تنگ درآمده بودند. روی بدیشان نهاد، ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند وجمله روی بدرگاه حسن نهادند. چون نزدیك رسیدند عشق که سپهسالار بود نیابت بحزن داد و بفرمود تا همه از دور زمین‌بوسی کنند زیرا که طاقت نزدیکی نداشتند. چون اهل ملکوت را دیده برحسن افتاد جمله بسجود درآمدند و زمین را بوسه دادند که «فسجدالملائکة کلهم أجمعون»

فصل ۳

(۴) حسن مدتی بودکه از شهرستان وجود آدم رخت بربسته بود و روی بعالم خودآورده ومنتظر مانده تاکجا نشان جائی یابدکه مستقرعزویرا شاید. چون نوبت یوسف درآمد حسن را خبر دادند، حسن حالی روانه شد، عشق‌آستین‌حزن‌گرفت وآهنگ حسن‌کرد. چون تنگ درآمدحسن رادیدخودرا بایوسف برآمیخته چنانکه میان حسن ویوسف هیچ فرقی نبود، عشق حزن را بفرمود تا حلقهٔ تواضع بجنباند. ازجناب حسن آوازی برآمدکه‌کیست، عشق بزبان حال جواب دادکه

بیت

چاکر ببرت خسته جگر باز آمد
بیچاره بپا رفت وبسر باز آمد

حسن دست استغناء بسینهٔ طلب بازنهاد، عشق به‌آوازی حزین این بیت برخواند:

بیت

بحق آنکه‌مرا هیچ‌کس بجای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تونیست

حسن چون این ترانه گوش‌کرد از روی فراغت جوابش داد:

ای عشق شد آنکه بودمی من بتو شاد
امروز خود از توم نمی‌آید یاد

عشق چون نومید گشت دست‌حزن‌گرفت و روی به‌بیابان حیرت نهاد وباخود این زمزمه می‌کرد:

بیت

بروصل تو هیچ دست پیروز مباد
جز جان من از غم تو با سوز مباد
اکنون که در انتظار روزم برسید
من خود رفتم کسی بدین روز مباد

(۵) حزن چون از حسن جدا ماند عشق را گفت: ما باتو بودیم درخدمت حسن وحرفه ازو داریم و پیر ما اوست، اکنون که ما را مهجور کردند تدبیر آنست‌که هریکی از ما روی بطرفی نهیم و بحکم ریاضت سفری برآریم، مدتی در لگد کوب دوران ثابت‌قدمی‌بنمائیم و سر درگریبان‌تسلیم‌کشیم و برسجادهٔ ملمع قضا و قدر رکعتی چند بگزاریم، باشدکه بسعی این هفت‌پیرگوشه‌نشین که مربیان عالم‌کون‌وفسادند بخدمت شیخ باز رسیم. چون برین قرار افتاد حزن روی به‌شهرکنعان‌نهاد و عشق را بمصر برگرفت.

فصل ۴

(۶) راه حزن نزدیك بود، بیك منزل به‌کنعان رسید، از در شهر در شد، طلب پیری می‌کردکه روزی چند در صحبت او بسربرد. خبریعقوب کنعانی‌بشنید، ناگاه از در صومعهٔ او در شد، چشم یعقوب برو افتاد، مسافری دید آشنا روی و اثر مهر درو پیدا. گفت مرحّبا! بهزار شادی آمدی، بلاخره ازکدام طرف ما را تشریف داده‌ای؟ حزن گفت از اقلیم «ناکجا آباد» از شهر پاکان. یعقوب بدست تواضع سجادهٔ صبر فروکرد وحزن را برآنجا نشاند و خود در پهلویش بنشست. چون روزی چند برآمد

یعقوب را با حزن انسی باديد آمد چنانكه يك لحظه بی‌او نمی‌توانست‌بودن. هرچه داشت بحزن‌بخشید، اول سواد دیده را پیش‌کش کرد که «وابيضت عيناه من‌الحزن»، پس صومعه را «بیت‌الاحزان» نام کرد و تولیت بدو داد.

بيت

از خصم چه باك چون تو يارم باشی
يا در غم هجر غمگسارم باشی
گو خصم کنار پر کن از خون جگر
چون تو به‌مراد در کنارم باشی

فصل ۵

(۷) وزان سوی دیگر عشق شوریده قصد مصر کرد ودو منزل يك منزل می‌کرد تا بمصر رسید و هم چنان از گرد راه ببازار برآمد.

بيت

عشق ببازار روزگار برآمد
دمدمهٔ حسن آن نگار بر آمد
عقل که باشد کنون چو عشق خرامید
صبر که باشد کنون چو یار برآمد
نام دلم بعد چند سال که گم بود
از خم آن زلف مشکبار بر آمد

ولوله در شهر مصر افتاد، مردم بهم برآمدند، عشق قلندر وار، خليع‌العذار، بهرمنظری گذری و در هرخوش‌پسری نظری می‌کرد واز هرگوشه جگر گوشه‌ای می‌طلبید، هیچ‌کس برکار او راست نمی‌آمد. نشان سرای عزیز مصر باز پرسید واز در حجرهٔ زلیخا سر درکرد. زلیخا چون این حادثه دید برپای خاست و روی بعشق آورد و گفت: ای صد هزار جان گرامی فدای تو از کجا آمدی و بکجا خواهی رفتن و ترا چه خوانند؟ عشق جوابش داد که من از بیت‌المقدسم از محلهٔ روح آباد از درب حسن. خانه‌ای در همسایگی حزن‌دارم، پیشهٔ‌من‌سیاحت‌است، صوفی‌مجردم، هروقتی روی بطرفی‌آورم، هرروز بمنزلی باشم وهرشب جائی مقام‌سازم. چون درعرب باشم عشقم خوانند، وچون در عجم آیم مهرم خوانند. در آسمان بمحرك مشهورم ودر زمین بمسکن معروفم، اگر چه دیرینه‌ام هنوز جوانم و اگر چه بی‌برگم از خاندان بزرگم. قصهٔ من دراز است، «فی‌قصتی طول وانت ملول». ما سه برادر بوديم بناز پرورده و روی نیاز ندیده، واگر احوال ولایت خود گويم وصفت عجایب‌ها کنم‌که آنجاست شما فهم نکنید و در ادراك شما نیاید، اما ولایتیست که آخرترین ولایتهای ما آنست، و از ولایت شما بنه منزل کسی‌که راه داند آنجا تواند رسیدن. حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزديك باشد بکنم.

فصل ۶

(۸) بدانکه بالای این‌کوشك‌نه‌اشکوب طاقیست که آنرا «شهرستان جان» خوانند و او باروئی دارد از عزت و خندقی دارد ازعظمت. وبردروازهٔ آن شهرستان پیری جوان موکلست و نام آن پیر «جاوید خرد» است واو پیوسته سیاحی کند چنانکه از مقام خود نجنبد و حافظی نیك است، کتاب الهی داند خواندن وفصاحتی عظیم دارد، اماگنگ‌است. وبسال دیرینه‌است اماسال ندیده است، و سخت کهن است اما هنوز سستی درو راه نیافته است. وهرکه خواهد که بدان شهرستان رسد ازین چهارطاق شش طناب بگسلد و کمندی از عشق‌سازدوزین‌ذوق برمرکب‌شوق‌نهد، وبمیل‌گرسنگی سرمهٔ بیداری در چشم‌کشد، و تیغ دانش بدست‌گیرد، وراه جهان کوچك پرسد، واز جانب شمال درآید وربع مسکون طلب کند. وچون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه:

(۹) در طبقهٔ اول دوحجره پرداخته و در حجرهٔ اول تختی برآب گسترده و یکی برآن تخت تکیه زده، طبعش برطوبت مایل، زیرکی‌عظیم اما نسیان بروغالب. هرمشکلی که برو عرضه کنی در حال حل کند، ولیکن بریادش نماند. و در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از آتش گسترده ویکی برآن تخت تکیه زده، طبعش بیبوست مایل، چابکی جلد اما پلید، کشف رموز دیر تواند کرد، اما چون فهم‌کند هرگز از یادش نرود. چون ویرا ببینند چرب زبانی آغاز کند، و ویرا بچیزهای رنگین فریفتن گیرد و هرلحظه خود را بشکلی بر وی عرضه کند. باید که بایشان هیچ التفاتی نکند و روی ازایشان بگرداند وبانگ برمرکب زندوبطبقهٔ‌دوم رسد.

(۱۰) آنجا هم دوحجره بیند، درحجرهٔ اول تختی از باد گستریده ویکی بـرآن تخت تکیه زده، طبعش ببرودت مایل، دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه گوئی وکشتن واز راه بردن دوست دارد، و پیوسته برچیزی که نداند حکم کند. و در همسایگی او در حجـرهٔ دوم تختی از بخار گستریده، وبرآن تخت یکـی تکیه زده، طبعش بحرارت مایل، نیك وبد بسیار دیده، گاه بصفت فریشتگان برآیـد وگاه بصفت دیوان، چیزهـای عجب پیش اویابند، نیزنجات نیك‌داند، وجادوی ازو آموزند. چون ویرا ببینند چاپلوسی پیش‌گیرد ودست در عنانش آویزد و جهد کند تا او را هلاك کند. تیغ باایشان نماید وبتیغ بیم کند تاایشان از پیش او بگریزند.

(۱۱) چون بطبقهٔ سوم رسد حجره‌ای بیند دلگشای و در آن حجره تختی از خاك پاك گستردیده، برآن تخت یکی تکیه زده، طبعش باعتدال نزدیك، فکر برو غالب، امانت بسیار نزدیك او مجمع‌گشته، وهرچه بدو سپارند هیچ خیانت نکند، هرغنیمت که ازین جماعت حـاصل کرده است بدو سپارد تاوقتی دیگرش بکار آیـد. و از آنجا چون فارغ شود وقصد رفتن‌کند، پنج دروازه پیش آید:

(۱۲) دروازهٔ اول دو در دارد ودر هردری تختی گستریده است طولانی برمثال بادامی، ودو برده یکـی سیاه ویکی سپید در پیش آویخته وبندهـای بسیار بر دروازه زده، ویکی برهردو تخت تکیه زده دیدبانی بدو تعلق دارد. واو از چندین ساله راه بتوانـد دیـدن، و بیشتر در سفر باشد، واز جای خود بجنبد وهرجا کـه خواهد رود، واگر چه مسافتی باشد بیك لمحه برسد، چون بدو رسد بفرماید تاهرکسی را بدروازه نگذارد و اگر از جائی رخنه‌ای پیدا شود زود خبر باز دهد.

(۱۳) و بـدروازهٔ دوم رود، و دروازهٔ دوم دو در دارد، هـردری را دهلیزیست دراز پیچ در پیچ بطلسم کرده، ودر آخر هردری تختی گستریده مدور، ویکی بر هردو تخت تکیه زده واو صاحب خبر است واو را پیکی در راه است که همواره در روش باشد. وهرصورتی که حادث شود این پیك آنرا بستاند وبدو رساند واو آنرا دریابد واو را بفرماید تاهـرچه شنود زود باز نمایـد و هرصورتی را بخود راه ندهد وبهر آوازی از راه نرود.

(۱۴) و از آنجا بدروازهٔ سوم رود، ودروازهٔ سوم هم دو در دارد، واز هردری دهلیزی دراز میرود تاهردو دهلیز سربحجره‌ای برآرد ودرآن حجره دوکرسی نهاده است ویکی‌برهر دوکرسی نشسته، وخدمتکاری داردکه آنرا باد خوانند. همه‌روزگرد جهان می‌گردد و هرخوش و ناخوش‌که می‌بیند بهره‌ای بدو می‌آود واوآنرا می‌ستاید و خرج می‌کند، او را بگوید تا دادو ستد کم‌کند وگـرد فضول نگردد.

(۱۵) واز آنجا بدروازهٔ چهارم آیـد، و دروازهٔ چهارم فراختر ازیـن سه دروازه است. ودرین دروازه چشمه‌ایست خوش آب وبیرامن چشمه دیواریست از مروارید، ودر میان چشمه تختیست روان وبرآن تخت یکی نشسته است. او را چاشنی‌گیر خوانند، واو فرق کند میان چهار مخالف، وقسمت و ترتیب هـرچهار او می‌تواندکردن. و شب وروز بدیـن کـار مشغول است، بفرماید تاآن شغل در باقی کند الا بقدر حاجت.

(۱۶) واز آنجا بدروازهٔ پنجم آید و دروازهٔ پنجم پیرامن شهرستان درآمده است. وهرچه در شهرستان است میان این دروازه است. وگرداگـرد ایـن دروازه بساطی گستریده است ویکی بربساط نشسته چنانکه بساط ازو پر است، وبرهشت مخالف حکم مـی‌کند و فرق میان هرهشت پدید می‌کند ویك لحظه ازیـن کار غافل نیست، اورا مفرق خوانند. بفرمایدتابساط درنوردد و دروازه بهم کند.

(۱۷) وچون ازین پنج دروازه بیرون جهاند میان شهرستان برآید وقصد بیشهٔ شهرستان کند. چـون آنجا برسد آتشی بیند افروخته ویکی نشسته وچیزی برآن آتش می‌پزد، ویکی آتش تیز می‌کند، ویکی سخت گرفته است تا پخته می‌شود، ویکی آنچه سرجـوش و لطیفتر است جدا می‌کند، وآنچه درین دیگ مانده است جدا می‌کند وبراهل شهرستان قسمت می‌کند. آنچـه لطیفتر است بلطیف می‌دهد وآنچه کثیفتر است بکثیف می‌رساند. ویکـی استاده است درازبالا و هـرکـه از خوردن فارغ می‌شود گوشش می‌گیرد وبالا می‌کشد. و شیری وگرازی میان بیشه ایستاده است، آن یکی روز وشب بکشتن و دریدن مشغول‌است وآن دیگر بدزدی کـردن وخـوردن وآشامیـدن مشغول. کمند از فتراك

بگشاید و در گردن ایشان اندازد ومحکم فروبندد وهم آنجاشان بیندازد، وعنان مرکب را سپارد، وبانگ برمرکب زند، وبیك تك ازین نه دربند بدر جهاند و بدروازهٔ شهرستان‌جان رسد و خود را برابر دروازه رساند. حالی پیر آغاز سلام‌کند واو را بنوازد وبخویش خواند. وآنجا چشمه‌ای است که آنرا «آب زندگانی» خوانند، در آنجاش غسل بفرماید کردن. چون زندگانی ابد یافت، کتاب الهیش درآموزد.

(۱۸) وبالای این‌شهرستان چند شهرستان دیگر است، راه همه بدو نماید وشناختنش تعلیم کند. واگر حکایت آن شهرستانها باشما کنم وشرح آن بدهم فهم شما بدان نرسد واز من باور ندارید ودر دریای حیرت غرق شوید. بدین قدر اقتصار کنیم واگر این چه گفتم دریابید جان سلامت ببرید.

فصل ۷

(۱۹) چون عشق این حکایت بکرد، زلیخا پرسید که سبب آمدن تو از ولایت خود چه بود؟ عشق گفت ما سه برادر بودیم، برادر مهین را حسن خوانند و ما را او پرورده است، برادر کهین را حزن خوانند واو بیشتر در خدمت من بودی، وما هرسه خوش بودیم. ناگاه آوازه‌ای در ولایت ما افتادکه درعالم خاکی یکی را پدید آورده‌اند، بس بلعجب هم آسمانیست وهم زمینی، هم جسمانیست وهم روحانی، وآن طرف را بدو داده‌اند و از ولایت ما نیز گوشه‌ای نام زد او کرده‌اند. ساکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست، همه پیش من‌آمدند وبامن مشورت کردند. من این حال برحسن که پیشوای ما بود عرض کردم، حسن گفت: شما صبر کنید تا من بروم ونظری دراندازم، اگر خوش آید شما را طلب‌کنم. ما همه گفتیم که فرمان تراست.

(۲۰) حسن بیک منزل بشهرستان آدم رسید، جائی دلگشای یافت، آنجا مقام ساخت. ما نیز بربی او برآمدیم. چون‌نزدیك رسیدیم طاقت وصول اونداشتیم، همه ازپای درآمدیم وهریکی بگوشه‌ای افتادیم، تاأکنون که‌نوبت یوسف درآمد نشان حسن پیش یوسف دادند. من وبرادر کهین که نامش حزنست روی بدان جانب نهادیم، چون آنجا رسیدیم حسن بیش از آن شده بود که ما دیده بودیم. ما را بخود راه نداد، چندانکه زاری بیش می‌کردیم استغناء او از ما زیادت می‌دیدیم.

بیت

می کن که جفات می بزیبد
می‌کش که خطاب می بسازد
بسیار بهی از آنچه بودی
تا دیدن مات می بسازد
در گریه و آه سرد می‌کوش
کین آب و هوات می بسازد

(۲۱) چون دانستیم که او را از ما فراغتی حاصل است هریکی روی بطرفی نهادیم، حزن بجانب کنعان رفت ومن راه مصر برگرفتم. زلیخا چون این سخن بشنید خانه بعشق پرداخت وعشق راگرامی‌تر از جان خود می‌داشت تاآنگاه که یوسف بمصر افتاد. اهل مصر بهم برآمدند، خبر بزلیخا رسید، زلیخا این ماجرا باعشق بگفت، عشق گریبان زلیخا بگرفت وبتماشای یوسف رفتند. زلیخا چون یوسف را بدید خواست که پیش رود، پای دلش بسنگ حیرت درآمد، از دایرهٔ صبر بدرافتاد، دست ملامت درازکرد وچادر عافیت برخود بدرید و بیکبارگی سودائی شد. اهل مصر در پوستینش افتادند واو بی‌خود این بیت می‌گفت:

بیت

ما علی من باح من حرج
مثل ما بی لیس ینکتم
زعموا أننی احبکم
وغرامی فوق ما زعموا

فصل ۸

(۲۲) چون یوسف عزیز مصر شد، خبر به‌کنعان رسید، شوق‌بریعقوب غلبه‌کرد. یعقوب این حالت با حزن بگفت، حزن مصلحت چنان دیدکه یعقوب فرزندان را برگیرد وبجانب مصر رود. یعقوب پیش روی بحزن داد وبا جماعت فرزندان راه مصر برگرفت. چون بمصر شد از درسرای عزیز مصر درشد. ناگاه یوسف را دید بازلیخا برتخت پادشاهی‌نشسته، بگوشهٔ‌چشم اشارت کرد بحزن. حزن چون عشق را دید درخدمت حسن بزانو درآمد، حالی روی برخاك نهاد، یعقوب با فرزندان

موافقت حزن کردند وهمه روی برزمین نهادند. یوسف روی به یعقوب آورد وگفت ای پدراین تاویل آن خوابست که باتوگفته بودم: «یا أبت انی رأیت احد عشر کوکباً والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین.»

فصل ۹

(۲۳) بدانکه ازجملهٔ نامهای حسن یکی جمالست ویکی کمال و در خبر آورده‌اند که «ان‌الله تعالی جمیل یحب الجمال». و هرچه موجوداندازروحانی و جسمانی طالب کمالند، و هیچ‌کس نبینی‌که اورا بجمال میلی نباشد، پس چون نیك اندیشه‌کنی همه طالب حسن‌اند و درآن می‌کوشندکه خودرا بحسن رسانند. وبحسن که مطلوب همه است دشوار می‌توان رسیدن زیراکه وصول بحسن ممکن نشود الا بواسطهٔ عشق، وعشق هرکسی را بخود راه ندهد وبهمه جائی مأوا نکند وبهر دیده روی ننماید، واگو وقتی نشان کسی یابدکه مستحق آن سعادت بود، حزن را بفرستد که وکیل درست تا خانه پاك‌کند وکسی را درخانه نگذارد، و در آمدن سلیمان عشق خبرکند واین ندا دردهدکه «یا ایهاالنمل‌ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان وجنوده»، تا مورچگان حواس ظاهر وباطن هریکی بجای خودقرار گیرند و از صدمت لشکر عشق بسلامت بمانند و اختلالی بدماغ راه نیابد. وآنگه عشق باید پیرامن‌خانه بگردد و تماشای همه بکند ودر حجرهٔ دل فرود آید، بعضی را خراب کند وبعضی را عمارت کند، وکار از آن شیوهٔ اول بگرداند و روزی چند درین شغل بسر برد، پس قصد درگاه حسن‌کند. وچون معلوم شدکه عشق است‌که طالب را بمطلوب می‌رساند جهد بایدکردن‌که خودرا مستعدآن‌گرداندکه عشق را بداند و منازل و مراتب عاشقان بشناسد وخودرا بعشق تسلیم‌کند وبعد از آن عجائب بیند.

بیت

سودای میان تهی زسر بیرون‌کن
از ناز بکاه ودر نیاز افزون‌کن
استاد توعشق است‌چوآنجا برسی
او خود بزبان حال گوید چون‌کن

فصل ۱۰

(۲۴) محبت چون بغایت رسد آنرا عشق خوانند، «العشق محبة مفرطة». وعشق خاصتر از محبت است، زیراکه همه عشقی محبت باشد اما همه محبتی عشق نباشد، ومحبت خاصتر از معرفت است زیراکه همه محبتی معرفت باشد اما همه معرفتی محبت نباشد. و از معرفت دوچیز متقابل‌تولدکندکه آنرا محبت و عداوت خوانند، زیراکه معرفت یا به‌چیزی خواهد بودن مناسب وملایم جسمانی یا روحانی‌که آنرا خیر محض خوانند و کمال مطلق خوانند ونفس انسان طالب آنست وخواهد که خودرا بدانجا رساند وکمال حاصل‌کند، یا بچیزی خواهد بودن‌که نه‌ملایم بود ونه‌مناسب خواه جسمانی و خواه روحانی‌که آنرا شرمحض خوانند و نقص مطلق خوانند. ونفس انسانی‌دائماًازآنجا می‌گریزد وازآنجاش نفرتی طبیعی بحاصل می‌شود، واز اول محبت خیزد واز دوم عداوت. پس اول پایهٔ معرفت است و دوم پایهٔ محبت وسوم‌پایهٔ عشق. وبعالم عشق‌که بالای همه‌است نتوان رسیدن تا ازمعرفت ومحبت دوپایهٔ نردبان نسازد ومعنی «خطوطین وقد وصلت» اینست. وهمچنانکه عالم عشق منتهای عالم معرفت ومحبت است، واصل او منتهای علمای راسخ وحکمای متاله باشد. و از اینجا گفته‌اند

بیت

عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود

فصل ۱۱

(۲۵) عشق راازعشقه‌گرفته‌اند و عشقه آن‌گیاهی است‌که در باغ پدید آید دربن درخت، اول بیخ در زمین سخت‌کند، پس‌سربرآرد وخود را در درخت می‌پیچد و همچنان می‌رود تا جملهٔ درخت را فراگیرد، وچنانش در شکنجه‌کشدکه نم درمیان رگ درخت نماند، و هرغذاکه بواسطهٔ آب وهوا بدرخت می‌رسد بتاراج می‌برد تا آنگاه که درخت خشك شود. همچنان درعالم انسانیت‌که خلاصهٔ موجودات است درختیست منتصب‌القامه‌که آن بحبة‌القلب پیوسته است و حبة‌القلب در زمین ملکوت روید، هرچه دروست جان دارد چنانکه‌گفته‌اند:

بیت

هرچه آنجایکه مکان دارد   پا بسنگ وکلوخ جان‌دارد

(۲۶) آن‌حبة‌القلب دانه‌ایست‌که باغبان ازل و ابد از انبار خانهٔ«الارواح جنود مجندة» درباغ ملکوت «قل الروح من أمر ربی» نشانده است‌و بخودی خود آنرا تربیت فرمایدکه «قلوب‌العباد بین‌أصبعین من‌أصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء». وچون مدد آب علم «من المآء‌کل‌شیء حی» با نسیم «ان‌الله فی أیام دهرکم‌نفحات» از یمن یمین‌الله بدین حبة‌القلب می‌رسد، صدهزار شاخ وبال‌روحانی ازو سربرمی‌زند، ازآن بشاشت وطراوت، این معنی عبارت است‌که «انی لاجد نفس الرحمن من قبل‌الیمن». پس حبة‌القلب‌که آنرا «کلمهٔ طیبة» خوانند و شجرهٔ طیبه شودکه «ضرب‌الله مثلا کلمة طیبة‌کشجرة طیبة»، وازین شجره عکسی درعالم‌کون وفساد است‌که آنرا ظل خوانند وبدن خوانند ودرخت منتصب‌القامة خوانند. وچون این شجرهٔطیبه بالیدن آغازکند ونزدیك کمال‌رسد عشق‌ازگوشه‌ای سربرآرد وخود رادراوبیچد تا بجائی رسدکه هیچ‌نم بشریت درو نگذارد. وچندانکه پیچ عشق براین شجره زیادت می‌شود عکسش‌که آن شجرهٔ منتصب‌القامة زردتر وضعیف‌تر می‌شود تا بیکبارگی علاقه منقطع‌گردد. پس آن شجره روان مطلق گردد وشایستهٔ آن شودکه درباغ الهی جای‌گیردکه «فادخلی فی‌عبادی وادخلی جنتی». وچون این شایستگی از عشق خواهد یافتن عشق عمل صالح است‌که اورا بدین مرتبت میرساندکه «الیه‌یصعدالکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه». و صلاحیت استعداد این مقامست، و آنچه‌گویندکه فلان صالح است یعنی مستعد است. پس عشق اگر چه جانرا بعالم بقامیرساند تن‌را بعالم فنا باز آرد زیراکه درعالم‌کون وفساد هیچ چیز نیست‌که طاقت بار عشق تواند داشت. وبزرگی دراین معنی‌گفته است:

بیت

دشمن که فتادست بوصلت هوسش
یك لحظه مبادا بطرب دست‌رسش
نی‌نی نکنم دعای بد زین سپسش
گر دشمن از آهنست عشق توبسش

فصل ۱۲

(۲۷) عشق بنده‌ایست خانه‌زادکه در شهرستان ازل پرورده شده‌است وسلطان ازل وابد شحنگی‌کونین بدو ارزانی داشته است، واین شحنه هروقتی برطرفی زند وهرمدتی نظر براقلیمی افکند. و درمنشور اوچنین نبشته است‌که در هرشهری‌که روی نهد میبایدکه خبر بدان شهر رسد گاوی از برای او قربان‌کنندکه «ان‌الله یأمرکم أن تذبحوابقرة»، وتاگاو نفس را نکشد قدم در آن شهرننهند. وبدن‌انسان برمثال شهریست، اعضای اوکویهای او ورگهای اوجویهاست‌که درکوچه‌رانده‌اند، و حواس او پیشه وران‌اندکه هریکی بکاری مشغول‌اند.

(۲۸) و نفس‌گاویست‌که درین شهر خرابیها میکند واو را دو سروست یکی حرص ویکی امل ورنگی خوش دارد زردی روشن است، فریبنده هرکه درو نگاه‌کند خرم شود، «صفراء فاقع‌لونها تسرالناظرین». نه‌پیر است‌که بحکم «البرکة مع‌اکابرکم» بدوتبرك جویند، نه‌جوانست که بفتوای «الشباب شعبة من‌الجنون» قلم تکلیف از وی بردارند، نه‌مشروع دریابد، نه‌معقول‌فهم‌کند، نه‌ببهشت نازد نه‌ازدوزخ ترسد، که «لافارض ولابکرعوان‌بین‌ذلك»

بیت

نه‌علم نه‌دانش نه‌حقیقت نه یقین
چون‌کافردرویش نه‌دنیا و نه دین

نه به‌آهن ریاضت زمین بدن را بشکافد تا مستعد آن شود که تخم عمل درو افشاند، نه بدلو فکرت از چاه استنباط‌آب علم میکشد تابواسطهٔ معلوم بمجهول‌رسد. پیوسته دربیابان خودکامی چون افسارگسسته‌میگردد، «لاذلول تثیرالارض ولاتسقی‌الحرث مسلمة لاشیة فیها». و هرگاوی لایق این قربان نیست و درهر شهری این چنین‌گاوی نباشد و هرکسی را آن دل نباشدکه این گاو قربان تواندکردن و همه وقتی این توفیق بکس روی ننماید.

بیت

سالها بایدکه تایك سنگ اصلی زآفتاب
لعل‌گردد در بدخشان یا عقیق اندریمن

تمت‌الرسالة والحمدلله رب‌العالمین
و صلواته علی‌خیرخلقه وآله‌اجمعین وسلم تسلیما